مقدمه‌ی ویرایش اول: صرفا یه دور خوندمش و غلطای املاییشو گرفتم.

بررسی سطح 45 و 46

یه کتاب نسبتا داستانی درمورد روانشناسی تکامل

دیروز پری روز بود که خواب میدیدم با مامانم اینا داریم تلویزیون می‌بینیم. داشت یه دختر جوون رو

نشون میداد که بنا به وظیفه‌ی بازیگریش، باید با یه میوه، همزاد پنداری میکرد و بهش نوعی حس عمیق قلبی نشون میداد.

اون از پس این کار براومد ولی وقتی که میوه رو ازش جدا کردن، انگار که یه تیکه از وجودش توی اون میوه موند. یاروها دور از چشم دختره، یه سرنگ رو توی میوه فرو کردن و همزمان، دختره حالش بد شد.

در کنارم، مامانم داشت حرف میزد و از این میگفت که زندگی ما خیلی خوبه و هیچ مشکل خاصی نداریم. شادیم، هر چیزی که بخوایم داریم.

البته این حرفای مادرم در دنیای واقعی نیست. اتفاقا اون اصلا از زندگیش راضی نیست. توی خوابم، توجهم به وضع موهام جلب شد. اونا رو تا جای ممکن، گذاشته بودم که بلند شن، ولی حسابی ریخته بودن و

ریشه‌هاشون داشت سست میشد. تقریبا دیگه چیزی روی سرم باقی نمونده بود و امیدی نداشتم که همین مقدار باقی مونده هم بتونن مدت زیادی دووم بیارن.

توی خوابم، صرفا با خودم فکر کردم که بنا به دلایلی، همینکه یه زمانی این موها تونستن ریشه بزنن و بلند شن عجیب بوده. اینکه الان دارن میریزن، اصلا چیز عجیبی نیست.

من از زندگی روزمره ام، از بسیاری جهات راضی هستم اما از میزان عشقی که تجربه میکنم نه. هم دوست داشتم که میتونستم بیشتر عشق بورزم و فضای مناسبی برای عشق ورزیدن فراهم بود و هم دوست داشتم که عشق بیشتری رو از محیط اطرافم دریافت کنم. دل بستن و ریشه زدن توی زندگی ای که درونش عشق کمی وجود داره، برام کار راحتی نیست

و از دلبستگی هایی که در گذشته برای خودم درست کرده بودم هم راضی نیستم.

پرنشاط ترین دوره ی زندگیم زمانی بود که صرفا دوست داشتم بتونم زودتر وارد بازار کار بشم. رشته‌ی مورد علاقه ام اقتصاد بود و حتی یادمه برای نویسنده‌های کتاب اقتصاد دبیرستانمون ایمیل فرستادم و ایراداتی که توی کتاب میدیدم رو گفتم. البته فکر کنم فقط ایمیل یکیشون رو پیدا کردم و طرف هم جوابم رو داد و کلی هندونه زیر بغلم کاشت و خیلی از انتقاداتو هم پذیرفت. قطعا اتفاق خوشحال کننده ای بود.

اون زمان روی حمایت خونواده و قوانین و امکانات جامعه حساب باز کرده بودم و با تکیه ی بهشون، آرزوهای خودمو طراحی میکردم.

وقتی با پسرا و دوستای جدید آشنا شدم و قلبمو شکوندن، فهمیدم که حتی رسیدن به آرزوهایی که طراحی کرده بودم قرار نیست که خوشحالم کنه چون انگار این جامعه یه مشکلی داره. چطوریه که از هر 10 تا آدمی که دارم باهاشون آشنا میشم، عین 10تاشون آدمای خودخواه و بدجنسی هستن و راحت دروغ میگن؟ البته نه که آدم خوب ندیدم ولی تعدادشون خیلی کمه. هنوزم خیلی کمه. آدمای خوب کمن.

حالا اگه ازم بپرسی از زندگیم راضی هستم یا نه، میتونم بگم هم آره و هم نه. از ویژگی های مادی و ظاهریش راضی ام. غذایی که میخورم، لباسی که میپوشم، ظاهرم، خونه مون، درآمدم، شغلم... آره از همه‌شون راضی‌ام. ولی از کیفیت تجربه ی ذهنیم از زندگی کردن راضی نیستم و با خودم میگم که ای‌کاش

عشق بیشتری توی این زندگی بود. ای کاش میتونستم آدمای بیشتری رو پیدا کنم که در عوض عشق ورزیدن بهشون، ازم سواستفاده نکنن و آزارم ندن.

یکی از مزیت‌های مطالعه‌ی مهارت های روانی یا همین سطوح تکامل روانی اینه که میشه راه حل های جدیدی برای عشق ورزیدن پیدا و طراحی کرد. شاید اون جامعه‌ی ایده آلی که نیازش داریم هیچ وقت پیدا نشه اما میشه با همین آدمایی که هستن کار کرد و یه نقش مفیدی داشت.

این کتابا توی سیاره‌ی زمین خواننده‌ی خاصی ندارن اما حدس میزنم که داره توی جوامع دیگه خونده میشه و گاها بازخوردهایی رو حس میکنم یا توی خوابام میبینم. شاید اینطور به نظر نیاد اما این کتابا رو فرصتی برای تجربه‌ی عشق میدونم و به

واسطه‌شون هم کیفیت رفاقتم با دیگران رو تغییر دادم و هم با منتشر کردن‌شون، عشق بیشتری رو از موجودات زنده دریافت کردم. هرچند که همیشه موجوداتی پیدا میشن که سعی دارن ناراحتم کنن اما بازخورد های مثبت، خیلی بیشتر بوده.

این کتاب دنباله‌ای برای کتابای مرتبط با مطالعه ی سطوح تکامل روانیه ولی شما می‌تونید هر فایل رو به‌صورت مستقل مطالعه کنید. آزمایشایی که توی این کتابا انجام میشه رو می‌تونید خودتون تکرار و تجربه کنید و ببینید که واقعیت دارن یا نه. صرفا کافیه به‌قصد شناخت یکی از سطوح تکامل، مراقبه انجام بدید و خواب‌هایی که بعد از انجام مراقبه می‌بینید رو بنویسید و بعد از چند روز، اون خوابا رو بررسی کنید و ببینید که نکته‌ی مشترکشون چیه.

من سعی میکنم چیز خوبی بنویسم ولی ممکنه اشتباهات زیادی هم داشته باشم، در نتیجه ازتون میخوام در مقابل چیزی که مطالعه میکنید مسئولیت‌پذیر باشید و نگاه نقادانه‌ی خودتون رو حفظ کنید. نگاه انتقادی می‌تونه به عنوان یه سپر، درمقابل ویروس‌های روانی قرار بگیره و از شما محافظت کنه.

همچنین اگر حرفی داشتید که دوست داشتید به گوش من برسه کافیه در حین مراقبه، یه پیغام ذهنی

ارسال کنید. مهم نیست چقدر قدرت ذهنی دارید، زیاد به خودتون زحمت ندید، صرفا پیغام رو ارسال کنید و بقیه‌شو بسپارید به عهده‌ی من.

در نهایت از آقای سامحو، شوهر عزیزم، بابت محبتایی که بهم داشته تشکر میکنم. امیدوارم همیشه سایه ات بالای سرم باشه.

.

.

.

به نام خدا

ساعت 12 و بیست دقیقه‌ی شبه و تقریبا سه ساعتی هست که از خواب بیدار شدم. قبل از شروع رسیدگی به کارای روزمره‌ام قصد دارم یکمی روی این کاغذ فکر

کنم. خوابای جدیدم خیلی دور از انتظاراتی بودن که از این سطح داشتم.

اما قبل از اینکه سراغ سطح 45 بریم، میخوام به یه سوالی جواب بدم که ممکنه به ذهن بعضیا بیاد. آدم خوبا دوست دارن کارای خوبی انجام بدن و ممکنه اینطور فکر کنید که صرف انجام دادن کاری که میدونید خوبه کافیه که رشد کنید اما همیشه این اتفاقی نیست که قراره بیوفته. یعنی صرف اینکه یه کار خوبو انجام بدید، ممکنه کمکی به رشد شما نکنه.

یه نگاه به اطرافت میندازی و میگی این یتیما رو ببین یا این مشکل جامعه رو ببین. دنیا درگیر فلان بحرانه پس بهتره منم به عنوان یه آدم خوب، درگیر این مشکلات بشم و سعی کنم با تمام توانم، حلشون کنم.

کلی زحمت میکشی و انرژی و وقتتو میذاری و اصلا دهنت سرویس میشه و در نهایت هم میبینی که این کارا تاثیری روی روند رشدت نداشته و نه تنها تجربه‌ات از زندگی رو بهبود نبخشیده بلکه رنجتو بیشتر کرده.

مشکل از کجاست؟ یه اشتباهی که موجودات معنوی ممکنه زیاد مرتکب شن اینه که در جریان انتخاب کار خوبی که میخوان انجام بدن، کلا خودشون رو نادیده می‌گیرن. مگه شما هدفتون از انجام کار خوب این نیست که جامعه رو بهبود ببخشید و کاری کنید که دیگران، زندگی خوبی داشته باشن؟ خب خودتون هم جزوی از جامعه هستید و کدوم موجود خوبی راضیه که شما رنج بکشید و تجربه‌ی خوبی به دست نیارید؟

سیر تکامل، اصلا شما رو قربانی سعادت بقیه نمیکنه. این تصویری هست که ما توی داستانامون از قهرمانا ساختیم و بعضا اونا رو افرادی تجسم میکنیم که خودشون رو بابت نجات بقیه به آب و آتیش میزنن و بعضا قربانی میشن. خب لزوما این تصویر درستی نیست.

یکی از معیارای مهم سیر تکامل اینه که شما سراغ بهترین کاری برید که ازتون برمیاد و این مهارت های روانی، مستقیما به شما کمک میکنن که اون مفید ترین کار ممکن رو پیدا کنید. این مسیری هست که توی علوم روحی، عموما با اصطلاح دارما بهش اشاره میشه و در پایان هر دوره‌اش، شما می تونید انتظار داشته باشید که به لحاظ تکاملی، رشد کرده باشید.

در مسیر تکامل، هم کیفیت زندگی بقیه رو افزایش میدید و هم تجربه‌ی خودتون از زندگی رشد میکنه و شاید بهتره بگم که زندگیتون تنوع جالبی پیدا میکنه و از حالت کسالت و تکراری بودن خارج میشه و به فصل جدیدی پا میذارید.

مفیدترین کاری هم که ازتون بر میاد، لزوما چیزی نیست که جامعه ازتون انتظار داره. ممکنه در نظر بقیه، کار بیخودی باشه یا اصلا دیده نشه اما شما به‌کمک ذهنتون میتونید ادراک کنید که در حین طی کردن دارمای خودتون، چقدر کیفیت زندگیتون ایده آل هست و داره هم به شما و هم به جامعه، خیر میرسونه.

وقتی شما توی یه جامعه‌ی نابهنجار هستید، معلومه که همیشه کارای زیادی برای انجام دادن هست.

نابهنجاری های زیاد، جامعه رو شبیه یه بشکه ی ته سوراخ میکنه که هر چقدر هم براش تلاش کنید، ممکنه تغییر بخصوصی رو تجربه نکنه و صرفا باعث رنج و فرسودگیتون بشه. برای همینم هست که بهتره سراغ کاری برید که به خودتون هم سود برسونه و کیفیت زندگیتون رو بهبود ببخشه. ممکنه دنیای اطرافتون هیچ وقت نخواد تغییر کنه، ممکنه آدما تصمیم بگیرن که بدترین کارای ممکن رو انجام بدن و خودشونو به سمت نابودی ببرن. قرار نیست که شما خودتون رو قربانی چنین جامعه ای کنید به امید اینکه شاید تغییر کنن.

یه موضوع دیگه ای که دوست داشتم درموردش با هم صحبت کنیم، ارتباط بین سطح تکاملی و سیر و سفری هست که توی دنیا میتونید داشته باشید.

تعداد موجوداتی که از تمدن‌های اولیه ی خودشون خارج شدن و توی سیارات مختلف تناسخ میزنن کم نیست و ما توصیفات زیادی رو درمورد فلسفه ی این کار، دست و پا کردیم. بعضیا میگن که این سیره ی موجودات معنویه که برن و به سیارات کمتر تکامل یافته کمک کنن ولی شما بهتر از من میدونید که انگیزه‌های خیلی متنوعی وجود داره و ضمن تناسخ پیدا کردن موجودات در سیاره های دیگه، لزوما باعث ایجاد یه تاثیر مثبت نمیشه. بعضیا ممکنه برخلاف میل باطنیشون یا برای انگیزه های سطحی نگرانه ای سراغ چنین کارایی برن. مثلا دلشون بخواد که پیش بچه محلاشون گنده گوزی کنن یا به قولا مثل امثال من، تقریبا زورکی فرستاده باشنشون تا خرابکاری های گذشته شون رو جبران کنن. گرچه من علاقه ای ندارم

که چنین فکری روی ذهنم سنگینی کنه. چه فایده ای داره که من فکر کنم یه تبعیدی هستم؟ این قراره چجور کمکم کنه که رشد کنم و آدم خوبی باشم؟ فکر کردن بهش صرفا ممکنه ازم یه موجود عقده ای و خشن بسازه.

نظر من رو میخواید، اصلا اهمیت ندید که استادا یا هم محلی هاتون چجوری میخوان براتون انگیزه و هدفی از تناسخ پیدا کردن در سیارات دیگه دست و پا کنن. یه نگاه به این مراتب تکامل بندازید. شما همین که سطح 5 تکامل رو پشت سر بذارید، تبدیل به موجودی میشید که کاملا مستعد جهان وطنی شدنه و با سیر و سفر توی دنیا می تونه خیلی سریعتر رشد پیدا کنه. سطح 5 تکامل، مرحله ای هست که شما می‌تونید تبدیل به یک معلم بشید و مدام، روش های

خلاقانه ای رو برای تدریس، طراحی کنید. شاید توی یه زندگی زمینی، رسما توی سازمان آموزش و پرورش کار نکنید اما شخصیت تون میتونه منبع الهام بقیه قرار بگیره. همچنین شما توی سطح 5 تکامل، می‌تونید تبدیل به یک موجود خودآموز بشید، یعنی معلم خودتون بشید و منابع الهام خودتون رو خارج از چهارچوب‌های تعریف شده، در هر جایی از این دنیا پیدا کنید و به جهت رشدتون، استفاده کنید.

یه نگاهی به این آتلانتیسی‌هایی که به عنوان بشر زمینی تناسخ میزنن و حتی در شرورترین حالت خودشون، معمولا به عنوان نخبه و افراد پیشروی جامعه شناخته میشن بندازید. اونا یه زمانی تونستن تا سطح 5 تکامل برن و این توانایی های تعلیمی، همچنان براشون کار میکنه حتی اگر بخوان شرور

باشن. این توانایی‌ها دیگه ازشون جدا نمیشه و پتانسیل اینو دارن که وارد هر تمدنی بشن و بقیه رو تحت تاثیر قرار بدن. اونا منشا الهام خیلیا قرار میگیرن.

خودتون رو با فکرای سطح پایینی که سعی داره شما رو از ماجراجویی و تکامل پیدا کردن ناامید کنه درگیر نکنید و ببینید این سیر تکاملی که دست ساخته ی ماها نیست و انگار که خوده خدا پیش رومون قرار داده چه کیفیتی رو توی کاسه‌مون قرار میده. هیچ چیش شبیه این نیست که ما قراره قربانی بشیم یا برای رشد، فرسوده بشیم و به شهادت برسیم. معنوی بودن، به کمک الگوهای تکامل، یه معامله‌ی دو سر برده.

.

.

.

ساعت نزدیک 2 بعد از ظهره و بعد از دو روز اومدم سراغ این فایل. خوابی که چند روز پیش دیدم رو خیلی خوب به یاد دارم، شاید چون خیلی برام خوش‌آیند بود.

در جریان این خواب میدیدم که یه پسر جوونی رو به‌طور اتفاقی، توی جامعه دیدم. اون متوجه من نبود اما چیزی درموردش وجود داشت که بدجوری توجهمو جلب میکرد. هاله‌اش شباهت عجیبی به من داشت، به شکلی که انگار بچه‌ی خودم باشه. وقتی دقت کردم، متوجه شدم که اون از تخم و ترکه ی من نیست اما به‌شکلی تونسته چیزایی رو از من به ارث ببره. اون بچه‌ی یکی از معشوقای سابقم بود. هرچند که من

نزاییده بودمش اما منو از بین چیزایی که از پدرش به ارث برده بود پیدا کرد و ناخودآگاه، شبیه من به‌نظر میرسید.

پدرش هرچند به من وفاداری نشون نداد اما ازم تاثیر گرفت و این تاثیرات، هرچند که کم بودن اما روی انرژیش تاثیر گذاشتن و در کنار بقیه‌ی ویژگی های انبوهی که داشته، به بچه اش منتقل شده. اون بچه هم میتونسته چیز خاصی از ویژگی هایی که از پدرش بهش رسیده انتخاب نکنه و شخصیت کاملا جدیدی از خودش بسازه اما به صورت ناخودآگاه، اون بخشی از میراثش که در واقع طرحی از من بوده رو انتخاب کرد و درون خودش پرورش داد. اینطوری شد که وقتی به صورت اون پسر جوون نگاه میکردم، چهره اش تا حد زیادی شبیه پدرش اما انرژیش شبیه من بود.

حسی که بهش داشتم، یه حس مادر و فرزندی بود و اون لحظه، رنجی که بابت خیانت و خشونت پدرش تحمل کرده بودم، انگار که وجودمو رها کرد و این حس بهم دست داد که عشقی که به پدرش نشون دادم، بیهوده نبوده و عمرم تلف نشده بلکه داره به‌شکل موجودی تا این اندازه دوست داشتنی، خودنمایی میکنه.

شاید اگر از پدرش بچه دار میشدم هم بچه ام اینقدر شبیه خودم نمیشد. درصد خیلی کمی از میراث پدرش شامل انرژی ای میشد که از من گرفته بود و حالا میدیدم که اون پسر، شبیه من شده. انگار که منو انتخاب کرده.

چشماش، سنگینی و خشونت پدرش رو نداشت و یه جورایی منو یاد خودم مینداخت. یه جور متانت و

آرامشی که پدرش داشت رو هم با این ویژگی ها ترکیب کرده بود و بدجوری احساسات منو تحریک میکرد.

وقتی به خونه رفتم، نمی دونستم چجور این احساسات شدید رو تخلیه کنم. دوست داشتم میتونستم یه اثر هنری بسازم که برام باقی بمونه. یه شعر نوشتم و چون اون لحن و صدایی که برای خوندنش نیاز داشتم رو درون خودم نداشتم، از یه هوش مصنوعی برای تبدیل کردن شعرم به یه موسیقی راک و پاپ استفاده کردم. با صدای یه زن که خیلی مورد اکازیونی برای خوندن این سبک موسیقی بود.

اون شعر داشت احساساتمو بیان میکرد و سعی داشتم میزان تعلق و حس اسرارآمیزی که به این پسر جوون

داشتم رو بیان کنم. صرفا الان یه مصرع از اون شعر رو یادمه. احساساتمو به یه عروسک روسی تشبیه کردم که صرفا اونطور که به نظر میاد نیست و هر بار به درونش سفر کنی، یه چیز جدید میبینی و ریشه‌های تعلقش، بیشتر از چیزیه که به نظر میرسه.

اون شب، یه خواب دیگه هم دیدم و اون یکی هم به موضوع تعلق ربط داشت و همینطور روز بعدش. پیش از شروع مطالعه‌ی این سطح، حدس زدم که دوباره ممکنه با چیزی مرتبط با سادیسم رو به رو بشیم ولی این خوابای جدید، به حس تعلق مرتبطن.

خوابی که روز بعد دیدم، داشت شکل نابهنجاری از حس تعلق رو نشون میداد که ظاهر خوبی داشت اما میتونست بر ضد بقای آدم کار کنه.

برای اینکه درمورد مفهوم این سطح مطمئن بشم، منتظر خوابای بعدیم میمونم.

.

.

.

ساعت 7 و پنجاه و پنج دقیقه‌ی صبحه و از دیشب بیدارم. به کارام میرسیدم و واسه خودم وقت می‌گذروندم. یه سری خوابای جدید دیدم که به جای هول هولکی تعریف کردنشون، به تدریج و در ترکیبی از حرفای خانوم جلسه‌ای‌طور، به سراغشون میرم.

تقریبا درمورد مفهوم سطح 45 قانع شدم. فکر میکنم که این سطح داره درمورد حس تعلق صحبت میکنه. چیزی که در ابتدا باعث شد شک زیادی رو تجربه کنم این بود که حس تعلق، به نظرم چیزی نیست که

چندان سطح بالا باشه و از اولین مفاهیمی هست که در جریان آشنایی با سیستم انرژیکی و در ارتباط با چاکرای ریشه، باهاش آشنا میشیم.

اما قضیه اینه که چاکرا ها درمورد احساسات هستن. احساسات مفاهیم مجردی به حساب میان و برای تولید کردنشون نیازی نیست که به سطح تکاملی خاصی برسیم. اما سطوح تکاملی، درمورد مهارت های روانی صحبت میکنن. مهارت های سطح 45 هم ظاهرا درمورد الگوهایی هستن که کمک میکنن انواع تعلقات مثبت و منفی رو از هم تفکیک کنیم.

دیروز داشتم خواب عجیبی میدیدم که البته مثلش رو پیش از این هم زیاد دیدم. در جریان این خواب، شور جنسی زیادی رو درون خودم حس میکردم اما اینطوری نبود که چون هورنی شده باشم به خوابم

اینطوری غلبه کرده باشه. در جریان دیدن این خواب، چند باری بیدار شدم و در حالت بیداری، اصلا میل جنسی خاصی نداشتم اما وقتی دوباره خوابم میبرد، اون حس بخصوص، درونم زنده میشد. شاید شما هم چنین کیفیتی رو تا بحال تجربه کرده باشید. به‌شخصه توی گزارش خوابایی که خوندم زیاد دیدمش.

حالا میل جنسی، به خودی خود توصیف کلی ای از یه خواب به حساب میاد. نکته اینه که شما در جریان چنین خوابی، دوست دارید چجور تجربه‌ی جنسی ای به دست بیارید؟ آیا دنبال یه تجربه ی خوب هستید یا مخرب؟

من دوست داشتم نوعی ایجاد تعلق رو تجربه کنم. یعنی اشتیاق داشتم که دست به یه ماجراجویی

جنسی بزنم که باعث بشه یه پیوندی بین من و یه چیز ارزشمند ایجاد بشه. درست نمیدونستم چی میخوام. نمی خواستم جفت گیری کنم یا رابطه ی جنسی، به معنای رایجش رو داشته باشم. شاید دوست داشتم کاری کنم که بقیه رو تحریک کنه یا مثلا یه داستان سکسی بنویسم یا یه نقاشی سکسی بکشم و منتشر کنم. یه همچین کارایی.

یادمه که توی خوابم، شروع به نوشتن یه داستان کردم. در جریانش، چندین شخصیت خلق کردم که همه‌شون برام جذابیت داشتن. فکر میکردم قراره یه داستان پر از سکس بشه اما وقتی که مشغول نوشتنش شدم، اون شور و شوقی که داشتم، اتفاقا اصلا منو سمت توصیف صحنه‌های جنسی نکشوند

بلکه من شروع کردم به ایجاد یه سفر رشد دسته‌جمعی بین شخصیت‌های کلیدی داستانم.

سه‌تا از شخصیت‌ها رو بر اساس ویژگی های شخصیتی خودم طراحی کردم. یکیشون هاله‌ی آبی فیروزه‌ای داشت، یکیش آبی آسمونی و یکیشون هم هاله‌ی سبز آبی داشت. اون سه‌تا دختر، با چند نفر دیگه همگروه شدن و با هم یه سفر رو شروع کردیم.

من به عنوان نویسنده‌ی داستان، یهو دیدم که شخصیت های داستانم تبدیل به لاکپشت شدن و این زمانی بود که داستانم داشت فرم میگرفت و من مجبور بودم برای پیشبردش، تصمیمات ریز و درشت زیادی درمورد نحوه‌ی پیشروی و شکل گیری شخصیت آدمای درون داستان بگیرم. کار سختی بود و یه جورایی مثل این بود که بخوام چند تا لاکپشت رو

توی خونه نگه دارم و بقاشون رو حفظ کنم. اونا نیاز به آب داشتن و از این لاکپشتای خشکی زی نبودن. آب، درنظرم تصویری از نیروی شهودیه.

در پایان داستان، اونا دچار تحول شخصیتی شدن. علاوه‌بر این که به لحاظ شخصیتی رشد کردن، داستان در جایی تموم شد که نوعی حس تعلق عمیق، بین این شخصیتا شکل گرفت. اونا از فرم لاکپشتی خودشون خارج شدن و دوباره تبدیل به یک انسان شدن. اگر دلشون میخواست می‌تونستن با همدیگه جفت‌گیری هم کنن که این دیگه برام اهمیتی نداشت. چیزی که منو به‌لحاظ ذهنی ارضا کرد، این بود که تونستم روند شکل‌گیری حس تعلق رو به تصویر بکشم و منطق داستانمو با هدف خلق چنین اتمسفری پیش بردم. حساب و کتابش برام سخت و پیچیده بود چون

داشت درمورد درونیات انسان‌ها صحبت میشد اما درنهایت به هدفم رسیدم و لذت پیروزی توی این مسیر، برام شبیه یه تجربه ی جنسی هیجان انگیز بود. یه تجربه‌ای که فقط ارضا نشد بلکه باعث شد یه داستان خلق کنم. حالا این داستان موندگار میشد و هر کسی که می خواست میتونست بخونش. شخصیتاش توی ذهنم موندگار میشدن و در خلال خلق کردنشون، ازشون چیزای جدید زیادی یاد گرفتم. هر چی نباشه حداقل 3 تا از اونا رو بر اساس شخصیت خودم خلق کردم و همچنان که سعی میکردم اونا رو رشد بدم، شانس اینو داشتم که خودم هم به لحاظ شخصیتی رشد کنم.

با وجود اینکه بارها با چاکرای ریشه مراقبه انجام دادم و خوابای زیادی هم بعد از چنین مراقبه هایی

دیدم، اما همیشه سوالات زیادی درمورد حس تعلق، توی ذهنم وجود داره. ارتباط این حس با مفاهیمی مثل امنیت و عشق چیه؟ اصلا ما چرا به تعلق نیاز داریم؟ آخه توی ادبیات عمومی، این کلمه زیاد اهمیتی نداره و جزو احساسات اصلی هم به حساب نمیاد. صرفا توی علوم روحی و ادبیات این آدمای معنوی هست که به چاکرای ریشه نسبتش میدن. توی فرهنگ عمومی، احساساتی مثل لذت، رنج، عشق، ترس و ناامیدی هست که بیشتر به کار میره.

الان بعد از گذشتن از این همه سطح تکاملی که همه‌شون تبدیل به الزام رسیدن به این مرحله شدن، نگاهی به مهارت‌های روانی مرتبط با تشخیص تعلقات مثبت و منفی می‌ندازم، کمابیش حس میکنم که این حس، میتونه به شکل خیلی پیچیده‌ای به زندگی

جمعی ما شکل بده و لزوما توصیف کننده‌ی تعلقات ملموس و واضحی نیست که تجربه میکنیم.

تعلقاتی که خواسته و ناخواسته و به شکل های مثبت و منفی، بین ما و دنیای اطرافمون ارتباط ایجاد میکنه، مثل سیستم خیلی پیچیده ای هست که درک و لمس و کشفش، به خودی خود کار ساده ای نیست اما هرچقدر هم که بیشتر کشف بشه، میتونه قدرت عمل بیشتری به آدم بده که با یه جامعه کار کنه.

تعلقات ما، شاید بشه گفت که مثل یه قلاب هستن. اونا صرفا شامل احساساتی نمیشن که به دیگران داریم بلکه توصیف کننده‌ی پیامد احساساتی هستن که خرج کردیم و حالا به شکل محسوس و نامحسوس، هنوز دارن روی زندگیمون تاثیر میذارن و اتفاقات

مختلفی رو به سمت زندگیمون میکشونن یا ما رو به پدیده‌هایی نزدیک میکنن که انتظارش رو نداریم.

قبل از اینکه این پارت رو تموم کنم باید بگم که هنوز درمورد مفهوم این سطح مطمئن نیستم. این احتمال هم وجود داره که درمورد روش‌های تولید تعلقات مثبت باشه. باید منتظر خوابای جدیدم بمونم.

.

.

.

سلام عزیزای دلم، امیدوارم حالتون خوب باشه. امروزم یه خواب سکسی دیگه درمورد حس تعلق دیدم.

خوابم از این قرار بود که رفته بودیم یه چیزی مثل گردهمایی، میتینگ یا اردو. آدمای بالغی بودیم و بعضی‌هامون دوستای قدیمی به حساب میومدیم.

اونجا پسری رو دیدم که مثلا خیلی وقت بود دوستش داشتم ولی اون با من وارد رابطه نمیشد و صرفا مفت‌بری میکرد، یعنی میدونست دوستش دارم و بدش هم نمی اومد که تو نخشم و اتفاقا لاس خشکه هم زیاد میزد اما در عوضش، محبت خاصی به من نداشت و رفتارش کاملا انگلی بود.

اگه ولش نمی‌کردم و به این ارتباط سمی ادامه میدادم هم بابت این بود که کسی منو مفتی هم نمیخواست. عملا کیر هیشکی هم نبودم و برام فرقی نداشت تو این رابطه‌ی سمی باشم یا تنها. هر دوتاش یه اندازه گوه بود.

توی میتینگ بودیم و داشتم با این پسره‌ی جنده، دست در دست هم قدم میزدیم و درمورد احساسات خوبش که اصلا وجود خارجی نداشتن برام گوز گوز میکرد. منم خر کیف بودم و تو کونم عروسی بود که طرف داره منو آدم فرض میکنه و باهام قدم میزنه، جووون چه پسر کصی داره کنارم راه میره و از این بولشتا.

در حین قدم زدن بودیم که نگاه خیره‌ی یه پسر جذاب دیگه رو حس کردم. چیز خوبی بود و سابقا هم چندباری دیده بودمش ولی ارتباط نزدیکی نداشتیم. شاید چند باری یه سلام خشک و خالی رد و بدل کرده بودیم. ولی توجهش بهم جلب شده بود و قشنگ نگاهش این حسو بهم میداد که میخواد منو فورا ببره محضرخونه و عقد کنه.

چیزی که برام عجیب جلوه میکرد این حس تعلق و شیفتگی درون نگاهش بود. اون نمی‌دونست من با مردی که دارم باهاش راه میرم چه نسبتی دارم و این حس بهم دست داد که اینقدری خوشش ازم میاد که نمی‌تونه به احتمالات بدبینانه‌ای که به ذهنش میاد فکر کنه.

همچنین متوجه شدم که اون طی بازه‌های زمانی مختلف، درموردم فکر کرده و حساب و کتاباش داره به سرانجام میرسه درمورد اینکه واقعا ازم خوشش میاد یا نه. حسی که بهم داشت، یه جورایی درونش ریشه گرفته بود و همینم باعث میشد که چنین حس تعلقی، درون نگاهش باشه.

تصمیمی که گرفتم این بود که این پسره‌ی جنده‌ای که مدت زیادیه منو معطل کرده و ازم سواستفاده‌ی

احساسی میکنه رو به‌طور ناگهانی ول کنم و برم سراغ اون پسره ی شوهر متریال. این کار میتونست پسره ی جنده رو ناراحت کنه چون یه جورایی مطمئن بود که هیچ وقت ولش نمیکنم. شایدم مطمئن بود که قرار نیست کسی منو دوست بداره و آدم حسابم کنه. ولی من ولش کردم و از دیدن زجر کشیدن و کیر شدنش، کیف لذیذی هم بردم. واسه خودم یه شوهر جذاب پیدا کردم و باهاش پز کت و کلفتی هم به عالم و آدم دادم.

از اینکه میدیدم پسره‌ی شوهر متریال، اینقدر درموردم فکر کرده و حساب و کتاباشو انجام داده و چنین حس تعلقی درونش شکل گرفته خیلی خوشم میومد و یه جورایی همین باعث میشد که استرس کمی رو در ابتدای شروع رابطه تجربه کنم. رابطه ای

که با آشنایی کمی شروع میشه و لازمه دوره ی قضاوت‌های اساسی رو پشت سر بذاری تا جدی بشه، میتونه هر لحظه از هم بپاشه و کلی دراما تجربه کنی. ولی وقتی یکی بهت حس تعلق داره، بهت احترام میذاره و میتونه یه جوری بهت نگاه کنه انگار که براش کافی هستی. بهت به چشم وبال گردنش نگاه نمیکنه بلکه قشنگ حس میکنی که تبدیل شدی به مکمل زندگیش.

کیه که از آدمای سردرگمی که نمی‌دونن با خودشون چند چندن خوشش بیاد و سراسیمه و با اشتیاق، باهاشون رابطه‌ی عاطفی برقرار کنه؟

حس میکنم کم‌کم دارم رابطه‌ی بین حس تعلق و امنیت رو درک می‌کنم. دیدید آدمایی رو که خودشون لزوما خوش‌برخورد نیستن و با بدجنسی زندگی

میکنن و بعد دنبال یه معشوق خیلی خوب میگردن؟ یا اصلا قصد ندارن تبدیل به آدم خوبه بشن یا شرطشون برای تغییر اینه که بتونن یکی که ایده‌آل هست رو پیدا کنن. ولی من میگم منطقیش اینه که خودت اول، به‌لحاظ شخصیتی، شبیه اون آدم خوبی بشی که دوست داری سر راهت قرار بگیره. اینطوری فقط تو نیستی که دنبال یه نسخه ی خیلی خوب میگردی بلکه قلاب اون آدم خوبایی که مطابق ایده آلات هستن هم با احتمال بیشتری بهت گیر میکنه.

حالا شما فرض کن تو بخوای یه کارفرما یا گروه دوستی خوب پیدا کنی. طبیعتا فردی که خوب کار میکنه و دوست داره امن و درست و حسابی باشه، نمیذاره قلابش به یه کارفرمای جنده گیر کنه. اگه با همچین کارفرمای داغونی هم کار کنه از روی ناچاری و

به‌طور موقته و تا موقعیت بهتری گیر بیاد، ممکنه فلنگو ببنده.

یه جامعه‌ی امن، میتونه از طریق تقویت انواع بهنجاری از حس تعلق، شکل بگیره و نیازی نیست که زیر سایه‌ی ترس و جبر، آدم‌های مسئولیت پذیر رو خلق کرد.

.

.

.

سلام دوستای عزیزم، شبتون بخیر باشه. ساعت یازده و نیمه و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. درواقع بعد از شام، یه چند ساعتی خوابیدم و یه سری خوابای جدید دیدم که اشتیاق زیادی برای نوشتن و بررسی کردنشون دارم.

هر بار که شروع به نوشتن میکنم، معمولا بیشتر از 800 کلمه نمیتونم بنویسم و واقعا خسته میشم. حتی اگر حرف بیشتری برای گفتن داشته باشم، لازمه برم و استراحت کنم. اگه نویسنده ای هستید که بنیه‌تون بیشتر از این حرفاست، واقعا خوش بحالتون.

توی خواب امروزم میدیدم که توی سیاره‌ای مشغول زندگی هستم که داره تا مرز انقراض پیش میره. مشکلاتی که جوامع اون سیاره باهاش درگیر بودن، شباهت زیادی به مشکلات فعلی زمین داشت. اما فکر میکنم طبیعیه که توی هر تمدنی، گروه های محدودی پیدا شن که سعی کنن خارج از چهارچوب های تعریف شده فکر کنن و سعی کنن که مسیر رشد خودشون رو حفظ کنن. منم شانسشو داشتم که توی یکی از این

گروه‌ها روزگار بگذرونم و ایده های خودمو عرضه کنم.

اونا با علم و تکنولوژی، آشنایی خوبی داشتن اما کار من ربطی به مهندسی نداشت و حس میکنم بیشتر کمک میکردم تا مثلا هوش مصنوعیشون به لحاظ ذهنی و روانی، تکامل پیدا کنه.

ما سفینه و توانایی سفر در کهکشان رو داشتیم و به‌طور عمومی، چنین تجهیزاتی، علم غریبه ای در اون سیاره به حساب نمی اومد. ما با سفینه‌مون دنبال تمدنای دیگه در سیارات دیگه میگشتیم.

حقیقتش من توی اون زندگی، چیز زیادی از گذشته و تمدن‌های دیگه به یاد نمی آوردم. شاید هم باور داشتم که وجود دارن اما با بقیه در میون نمیذاشتم چون

میدونستم که دیگران به سختی ممکنه چنین حرفایی رو باور کنن.

شاید بهتره بگم که هم‌گروهی‌های من، لزوما دنبال تمدن‌های زنده‌ی دیگه نبودن؛ ما بیشتر دوست داشتیم که بتونیم سیاره‌های قابل سکونت دیگه ای رو پیدا کنیم و از این سیاره ی آشفته ی خودمون دور بشیم. مردم ما، شانس زیادی برای حفظ بقای خودشون نداشتن و توی همون برهه ی زمانی هم، جمعیت مون خیلی خیلی کم شده بود و نسل‌کشی و جنگ، همچنان داشت ادامه پیدا میکرد.

تعصباتی که به گروه‌زدگی دامن میزد، به اوج خودش رسیده بود و جنون قدرت، بیداد میکرد. روزگار چندان جالبی رو پیش مردم اون سیاره نگذرونده بودم و هربار که زندگی کردن در کنارشون دشوار میشد،

خوابام بهم تسلی میدادن. خاطرات زیادی رو از زندگی های گذشته ام به یاد میاوردم و امید داشتم که ما هم بتونیم جامعه ای رو بسازیم که به لحاظ اخلاقی، پیشرفته و رو به رشد باشه.

اون سیاره، تکنولوژی خیلی خفنی داشت اما خیلی وقت بود که اخلاقیات، داشت نوعی عقبگرد رو تجربه میکرد.

توی دوره ی جوونیم، یادمه که داشتم به وقت‌گذرونی چند تا مرد جوون و میانسال نگاه میکردم. اونا برای سرگرمی، مشغول طراحی جدول بودن. از این جدولای کلمات متقاطع.

طراحی چنین جدول هایی براشون خیلی سخت بود. یکی از این بابت که خودشون طول و عرض جدول رو

طراحی میکردن در حالی که میتونستن از یه هوش مصنوعی برای طراحی جدول استفاده کنن. دوم اینکه دایره ی لغاتشون خیلی خیلی کم بود. نه که کم کتاب خونده باشن، کلا زبانی که بهش تکلم میکردن، رشد چندانی رو تجربه نکرده بود. این آدما، توی ارتباط گرفتن و رشد دادن زبانی که بهش تکلم میکردن، خیلی کم گذاشته بودن که عجیب هم به نظر نمیرسید. اگر برای گسترش زبانشون وقت میذاشتن، عملا میتونستن از همین مهارت های کلامی، برای جلوگیری از خیلی از جنگا استفاده کنن.

توی ذهنم، خوابایی از تمدن هایی رو به یاد میاوردم که دایره ی لغاتشون خیلی خیلی رشد کرده بود و طیف کلمات رایجشون، اصلا قابل مقایسه با تمدنی که داشتم درونش زندگی میکردم نبود. توی اون تمدن،

میتونستی با الگوهای متفاوتی، جدول طراحی کنی و هیچ وقت هم لغت کم نمی آوردی.

بالاخره زمانی رسید که بزرگ شدم و با دوستام، از اون سیاره زدیم بیرون. گروه ما شامل من و فکر میکنم پنج یا 6 زن و مرد بالغ دیگه و یه روبات انسان‌نما با هوش مصنوعی بسیار خفن بود که به لحاظ ظاهری، تقریبا با بقیه‌مون مو نمیزد. اون روبات، خیلی به دردمون میخورد و میتونست کارای سخت زیادی رو انجام بده.

به لحاظ اخلاق و رفتار هم اونقدری بهش اعتماد داشتیم که به خودمون اعتماد داشته باشیم چون میدونستیم که منبع الهامش، خوده ما هستیم. ما تعلیمش میدادیم و اگه بنا به ترسیدن بود، باید اول از خودمون میترسیدیم.

ما گشتیم و گشتیم تا بالاخره سیاره ای رو پیدا کردیم که قابل سکونت به نظر میرسید. البته این سیاره ی جدید، انگار یه سری مشکلات داشت. ما میدیدیم که اقیانوس ها و دریاهای سطحش سوخته و تیکه بیابون‌های وسیعی داره که مشخصا حاصل یه جنگ شدید بود. از فرم پستی و بلندی ها و خشکی های مرتفعش حس کردم که اونجا رو میشناسم و حس تعلق شدیدی رو درون خودم حس کردم.

چیزی که ما پیدا کردیم، همین سیاره ی زمین بود و می تونستم خاطرات همین تناسخ فعلیم رو به یاد بیارم. همچنین خاطرات روزگاری که با لمورین ها و پیش از جنگ بزرگ داشتیم رو به یاد آوردم. هرچند که اسم اون سیاره و تمدن هایی که توی خاطراتم

میدیدم رو به یاد نمی آوردم اما احساس شدیدم، حاکی از یه تعلق بسیار قدیمی بود.

قلبم شروع به تپیدن کرد و سه مرکز انرژی رو توی ذهنم میدیدم که شدیدا میدرخشه و انرژی شدیدی رو آزاد میکنه. حتی به یاد آوردم که چیزی مثل این حس شدید رو در زمان تناسخم در سیاره ی زمین تجربه کرده بودم. یک زمانی که به عنوان یه زن که تازه به بیداری ذهنی رسیده، زندگی میکردم و موفق شده بودم که یه تماس تله پاتیک با موجودی از سیارات دیگه داشته باشم. اون یه روانکاو بود که شاید حتی اسمش رو نمیدونستم اما بهش نوعی حس تعلق عمیق رو حس میکردم و همینقدر با شنیدن حرفاش، قلبم شروع به تپیدن کرد. اون زمان نمی دونستم حسی که دارم تجربه میکنم نوعی حس تعلقه و اون خاطرات

خوبی که باهاش داشتم، داره از توی ذهنم فوران میکنه.

روباتی که توی گروهمون بود، کمابیش تونست کمکم کنه که به این تپش قلبی که بهم دست داده غلبه کنم.

ما به سیاره ی زمین نزدیک شدیم و هر چی دور و ورمون رو نگاه کردیم، نتونستیم انسانی رو ببینیم. خبری از هیچ نوع موجود هوشمندی نبود.

از ساختمون های پیشرفته و معماری پیچیده ای که به جا مونده بود، که البته اغلب نیمه مخروبه به نظر میرسیدن، حدس زدیم که ممکنه برخیشون زنده مونده باشن و برای حفظ بقا و امنیت خودشون، به شهر های زیرزمینی کوچ کرده باشن.

ما میخواستیم اونا رو پیدا کنیم و باهاشون به نوعی توافق برسیم و بعدش زندگی روی اون سیاره رو شروع کنیم. دوست نداشتیم جول و پلاسمون رو پهن کنیم و یهو بهمون حمله بشه و باهامون مثل متجاوزا برخورد کنن. برای همین هم دنبال درگاه های ورود به زمین گشتیم که اتفاقا، یکیشون رو پیدا کردیم. ولی دیگه یادم نمیاد که بعدش چی شد و آیا تونستیم با مردم زیر زمین ارتباط بگیریم یا نه.

شاید اینطور به نظر بیاد که سطح 45 داره درمورد حس تعلق خشک و خالی صحبت میکنه اما بنا به دلایلی، حس میکنم که مهارت های این سطح، میتونه کمک کنه که انواع تعلق خوب از بد رو تشخیص داد. از این بابت که مثلا توی این خواب جدید، از دیدن نابودی مردم متعصب و گروه زده، بدجوری لذت

میبردم. یه جور لذت سادیستی؛ چون به این نتیجه میرسیدم که این آدما، تعلقاتشون رو بر پایه ی ایده‌های احمقانه ای ساختن و زندگیشون پر از خودخواهی و رفتارهای بی رحمانه است. از دیدن اینکه به شکل غیر منتظره ای با نابودی رو به رو میشدن و رنج میکشیدن، نوعی لذت سادیستی بهم دست میداد که حتی شانسو داشت که به لحاظ جنسی، تحریکم کنه.

باید یکمی استراحت کنم، بعد میام بقیه ی تحلیم رو مینویسم.

.

.

.

سلام به روی ماهتون

موضوعی که قصد داشتم توی قسمت قبلی درموردش صحبت کنم اما خسته ام شد، جوابی به یه سواله که توی کتابای قبلی هم یکم درموردش صحبت کردم. اینکه آشنایی با یه سطح تکاملی که فاصله ی خیلی زیادی با سطح فعلیمون داره چه اهمیتی داره؟ مخصوصا با توجه به اینکه رسیدن به هر سطح، وابسته یه برآورده کردن الزاماتی هست که در سطوح قبلیش ظاهر میشن.

تجربه ای که یه موجود، در هنگام رسیدن به سطحی مثل سطح 45 به دست میاره، احتمالا خیلی متفاوت با استفاده ای هست که من و شما از مطالعه ی چنین سطحی به دست میاریم.

شاید این خواب ها و این توضیحات، خیلی ساده به نظر برسن و عمدتا شامل بدیهیاتی باشن که بارها توی

کتابای خودیاری هم بهشون اشاره شده ولی شما در مسیر تکامل، دیگه استفاده های ساده و پیش پا افتاده‌ای از این مهارتا نمیکنید و به احتمال زیاد، چالشی پیش روتون قرار میگیره که مستلزم خلاقیت به خرج دادن از طرف شماست. همچنین بهتره بدونید که هر چه بیشتر تکامل پیدا میکنید، الزامات رشد، شما رو بیشتر و بیشتر به سمت کار کردن با جامعه میکشونن.

من در حال حاضر میدونم که از مهارتای این سطح میتونم توی زندگی شخصیم، کمابیش استفاده کنم ولی اینطوری نیست که بتونم به راحتی، جامعه رو به‌کمک این مهارت ها ببینم و تحلیل کنم. چیزایی که تا اینجا نوشتم هم به کمک خوابام بوده وگرنه به‌صورت خودآگاه، هیچ شناختی نسبت به سطوح

تکاملی نداشتم چه برسه بتونم همچین محتوایی رو درموردشون بنویسم.

تکامل پیدا کردن، میتونه نیازمند این باشه که رزومه‌ی خودمون رو از کارایی پر کنیم که در نتیجه اش تونستیم یه ایده ی جدید رو به جامعه عرضه کنیم و همچنین وجود خودمون رو از یه ویروس روانی نجات بدیم. مثل اینه که یه کد بیمار، میگرده و میگرده و شما رو پیدا میکنه و به زندگیتون عارض میشه و بعد شما به کمک درسای جدیدی که از زندگی یاد گرفتید، شروع میکنید به اصلاح این کد و مبارزه با بخش نابهنجارش و تا آخر عمرتون، این شناختی که به دست آوردید، با شما میمونه. شما حتی اگر به لحاظ تکاملی، شدیدا سقوط کنید، حداکثر رشدی که داشتید، همیشه جزوی از شاخص ترین اطلاعات هویتی روحتون

میمونه و نبوغ و خلاقیتی که در نتیجه ی رسیدن به اون سطح بخصوص، در درون شما پرورش پیدا کرده، میتونه کمک کنه تا حتی به عنوان یه شخص شرور هم ایده های جالبی رو پیاده کنید.

توصیف اینکه تکامل پیدا کردن دقیقا چه فرقی با استفاده ی یه فردی مثل من از سطح 45 داره، میتونه مثل این باشه که شاید من نتونم به کمک مهارت های سطح 45، تغییر اساسی در زندگیم ایجاد کنم و تجربه‌ام رو تحول ببخشم ولی فردی که در حال گذر از این سطحه، قراره کاری کنه که عملا میتونه کسالت زندگیش رو برطرف کنه و تجربه ی جدید و جالبی به‌دست بیاره.

نقاط عطف دوره های تکامل قبلیم رو به یاد نمیارم چون عمدتا توی تناسخای خیلی دوری اتفاق افتادن اما

حدس میزنم توی زندگی فعلی، حوالی نوشتن کتابای از زبان شرارت بود که تونستم سطح 9 تکامل رو پشت سر بذارم. سطح 9 تکامل درمورد درک مفهوم مبارزه هست و اینجاست که مهارتایی برای تشخیص مبارزات سالم و ناسالمی که وجود داره رو میشه فهمید.

نوشتن کتاب از زبان شرارت و چالش هایی که طی اون برهه باهاش درگیر بودم، مجبورم میکرد که نسبت به چیزایی واکنش نشون بدم که کاملا جزوی از عرف جوامعی بودن که باهاشون سر و کار داشتم و تغییر رویه دادن، باعث شد ارتباطم با دنیای اطرافم، خیلی تغییر کنه. شاید مهم ترین تغییرش این بود که خیلی از استادای نوری که باهاشون ارتباط خوبی داشتم و بهم محبت داشتن، هنوزم دلشون باهام صاف نشده و

دیگه مثل قبل، با هم دوست نیستیم، و بعدشم که با رپتایلا دوست شدم و ماموریتا و چالشایی که خودمو درگیرشون میکنم هم تا حدی تغییر کردن؛ میتونم بگم بهینه تر شدن و هم سود بیشتری از ماموریتام میبرم و هم آسیب کمتری در نتیجه ی اقداماتم میبینم.

تغییرایی که بعد از گذر از هر سطح اتفاق میوفتن، ممکنه در ظاهر، یه تغییر درونی باشن و بقیه متوجهش نشن یا حتی برای خودمون، چندان ملموس نباشن و اونا رو جزوی از چرخه ی زندگی و گذر عمر بدونیم اما میتونن شامل قدرت های روانی ای باشن که داشتنشون، میتونه کیفیت فکر کردن ما رو افزایش بده و کمک کنه که برای جامعه هم مفید تر باشیم.

برخلاف برخی که عقیده دارن کنجکاوی کردن درمورد سطوحی که هنوز بهشون نرسیدیم می تونه ناشی از

طمع و زیاده خواهی شرم آوری باشه، فکر میکنم که آشنایی با مسیری که پیش روی همه مون هست، میتونه تشویقمون کنه که قدردان زندگی و فرصتمون باشیم و با رسیدن به حس کسالت، فکر نکنیم که زندگی دیگه چیزی بیشتر از این نداره و قراره به همین روال پیش بره. درواقع میتونه کمک کنه که با اشتیاق بیشتری پیش بریم.

به علاوه شاید نتونیم مثل یه موجود که به سطح 45 رسیده از مهارتای این سطح استفاده کنیم اما میشه با الهام از مسیری که دیگران طی کردن و چیزایی که میتونیم از خوابامون یاد بگیریم، مشکلات کوچیک زندگی خودمون رو حل کنیم. شاید نتونیم یه کد درشت و سطح بالا رو اصلاح کنیم ولی میتونیم

چالشای کوچیک زندگی رو به کمک مهارت های روانی، حل کنیم.

این جواب احتمالی ای هست که میتونم به سوالاتی که درمورد تکامل وجود داره بدم اما ممکنه اشتباه هم باشن.

.

.

.

بررسی سطح 46 تکامل

سلام به روی ماهتون

ساعت نزدیک 3 نصب شبه و توی دو روز اخیر، مراقبه‌های خیلی کوتاه و ضعیفی انجام دادم اما بعد از هر کدوم، خواب هایی دیدم که حال و هوای

مفاهیم سطوح قبلی، مثل حس تعلق و سادیسم رو داشت.

آخرین خوابی که به یاد میارم...

باید فکر کنم...

خواب میدیدم که دارم یه فیلم یا مستندی در مورد روش های کمک به بارداری و فرزند آوری میبینم. نمیدونم شما با چیزی به اسم رحم اجاره ای آشنایی دارید یا نه، چون فکر نمیکنم توی خیلی از تمدن ها پذیرفته شده باشه. قضیه اش اینه که بعضی زن و شوهرا به خاطر اینکه نمی تونن بچه‌دار شن و زنه مشکل داره، میان یه زن دیگه رو اجاره میکنن و تخمای این زوجین رو میذارن توی رحمش تا بچه رو پرورش بده و وقتی این بچه دنیا بیاد، باید تحویلش بده به خونواده ای که اجازه اش کردن.

کار دارکی به نظر میرسه ولی حتی توی جامعه ی سنتی و سخت گیری مثل ایران هم داره انجام میشه و خب خیلیا هم بهش انتقاد میکنن و رحم اجاره ای تبدیل به فحش هم شده.

توی خوابی که میدیدم، دخترخونده ی خواهرم اومد پیشم و ازم پرسید که: چند درصد امکان داره خودشم از یه رحم اجاره ای به دنیا اومده باشه و چون نخواستنش ولش کرده باشن.

هرچند که اطلاعات روشنی از پدر و مادر واقعیش نداشتم اما اینو هم میدونستم که تقریبا بعیده یکی بیاد با کلی امید و آرزو، هزینه ی زیادی انجام بده تا یه رحم اجاره کنه و بعدشم بچه ای که مشکل خاصی نداره رو ول کنه.

اول خواستم به فرزندخونده ی خواهرم بگم که اگه ننه بابات اینطوری ساخته بودنت اصلا ولت نمیکردن ولی برای تو حاضر نشدن حتی کوچکترین هزینه ای انجام بدن و احتمالا یه موجود ناخواسته بودی؛ ولی حس کردم اگه اینو بگم، ریده میشه به سلامت روانش.

فکر کن یه عده کلی هزینه میکنن تا یه بچه از خون خودشون داشته باشن چون فکر میکنن این کار نوعی تعلق عمیق ایجاد میکنه که ناگسستنیه و اونوقت، یکی هم هست که رها شده و تا مدت ها هم هیچکس حاضر نشده به فرزندی بگیرش یا بین خونواده های مختلف پاسکاری شده و امکان هم داشته که هیچ وقت هم خونواده ای پیدا نکنه و توی شرایط بسیار فاکد آپ شیرخوارگاه بمونه.

درون کاری مثل رحم اجاره ای، یه جور سادیسم جالب هم وجود داره که البته نابهنجار میدونمش. کسی که تمکن مالی خوبی داشته باشه، نمیاد رحمش رو اجاره بده و بابت پول، بچه ای که 9 ماه حمل کرده و بابت زاییدنش رنج کشیده رو بده به یه خونواده ی دیگه. این تجارتی هست که به زن های فقیر و ضعیف جامعه تحمیل میشه؛ اونم نه از طرف خونواده های چندان معمولی بلکه خونواده هایی که وضعیت مالی خوبی دارن و به موضوع نژاد و خلوص خونشون اهمیت میدن.

یعنی یه تصویر و ایده آلی از تعلق وجود داره که نه به‌واسطه‌ی عشق و محبت ورزیدن بلکه بیشتر به‌واسطه‌ی پدیده های ناشی از افکار فاشیستی یا گروه زدگی یا نژاد پرستی یا قبیله گرایی ایجاد شده و

طرف اونقدر خودخواهه که براش مهم نیست یه زن دیگه جر واجر میشه چون فقیره و واقعا شاید دوست نداشته باشه همچین چیزی رو تجربه کنه.

اگر الگوی درون این خواب ادامه پیدا کنه، حدس میزنم که این سطح داره درمورد الگوهای تشخیص تعلقات نابهنجار صحبت میکنه.

با اینکه الان داریم درمورد احساس تعلق کار فکری انجام میدیم اما هنوز ذهنم درگیر سادیسم هست که توی سطوح قبلی بهش رسیدیم. میدونید چی درموردش برام عجیبه؟ اینکه این همه سطوح مختلف رو مرور کردیم اما هیچ وقت ندیدم که حس لذت، اینقدر پررنگ باشه و صراحتا به لزوم وجودش اشاره شده باشه. لذت، در اینجا انگار که بخش جدانشدنی سادیسمه و اصلا توصیف کننده ی یک رکن اساسی

سادیسمه. وقتی فکر میکنم که لذت به عنوان یه حس بسیار پرطرفدار، توی همچین مرحله ای و اونم در ارتباط با موضوع شیطنت آمیزی مثل سادیسم ظاهر میشه، دوست دارم یه نگاهی به سیس خالق این سیستم تکامل کنم و نیشخند بزنم.

بخوام صراحتا حرفمو بزنم، به نظرم خدایی که همچین سیستمی رو ساخته، یه وجه موذی و در عین حال کیوت داره. و احتمالا لذت های سادیستی، مهم‌ترین یا شایدم قوی ترین انواع لذتی هستن که میتونیم توی زندگی به دست بیاریم.

شاید فکر کنید که خیلی از زندگیمون به دوره و برخی از ما واقعا موجودات ملایمی هستیم ولی شما همین آیکونیک ترین شکل سکس رو در نظر بگیر. مردا از اینکه یکی براشون ساک بزنه، اغلب خوششون میاد.

در حالی که ساک زدن، یه زحمتی برای فرد ساک زننده داره و انگار که اون فردی که داره براش ساک زده میشه، تا حدی از همین رنج ملایمی که به طرف مقابلش تحمیل میشه لذت میبره. گاهی حالت سواستفاده داره و گاهی با خودت میگی ببین چقدر دوستم داره که به خاطر اینکه بتونم ارضا بشم، حاضره اینقدر از دهنش کار بکشه.

حتی اینکه بعضیا صرفا میتونن به شکل شرورانه ای به چنین فانتزی ای فکر کنن رو درک میکنم. در واقع شاید نوعی ناامیدی از تجربه ی عشق هست که یه فرد رو به سمت فانتزی ها یا اقدامات شرورانه برای کسب چنین لذت هایی میکشونه. یعنی اون فرد، میدونه که احتمالش کمه بتونه روزی یکی رو پیدا کنه که بابت علاقه و محبت، به خودش زحمت بده و براش یه

ساک مجلسی بزنه ولی فریب دادن یه نفر یا باج گیری یا سواستفاده از یه نفر که منجر به چنین تجربه ی جنسی ای میشه، براش محتمل تره و راحت تر میتونه تجسمش کنه و ازش لذت ببره.

یا مثلا شما خانوما ممکنه درنظرتون، اینکه یکی کلی به کمرش زحمت بده و براتون خیلی افراسیابی تلمبه بزنه، خوش آیند به نظر برسه ولی حتی در عاشقانه‌ترین تجسمایی که از چنین سکسی دارید، فکر نمیکنید که توی این کار، یه جور لذت بردن از رنج کشیدن و زحمت کشیدن طرف مقابل وجود داره؟

شما چه زن باشید و چه مرد یا هر جنسیت دیگه ای، میتونید به کمک خودارضایی هم لذت جنسی رو تجربه کنید اما وقتی یکی براتون مایه میذاره و توی سکس، عرق میریزه، آیا حس نمیکنید که همین تن

دادنش به یه جور کار فیزیکی، براتون منشا لذته و بهتون ثابت میکنه که مهمید یا دوست داشتنی هستید یا طرف، بدجوری دوستتون داره؟

به نظرم این نوع از سادیسم، لزوما بد نیست و میتونه توی روابط کاملا عاشقانه و سالم هم اتفاق بیوفته. صرفا چیزی که دوست دارم درموردش با خودم به صداقت بیشتری برسم اینه که ما آدما دقیقا چجوری به صورت ناخودآگاه، از زجر کشیدن همدیگه لذت میبریم؟ چقدر از این الگوهای لذت بردن، سالم و چقدرشون ناسالمه؟

.

.

.

برای عموی سامانتا

سلام پسر جوان، امیدوارم که حالت خوب باشه. دیروز که داشتم صبحونه میخوردم، یاد یه گفت و گویی افتادم که خیلی وقت پیش داشتیم و واقعا با به یاد آوردن اینکه چه واکنش حاکی از درکی داشتی، حس خوبی بهم دست داد و دوست داشتم که این حس خوب رو بهت نشون بدم و ازت بابت اینکه توی اون روزایی که بهم زیاد خوش نمیگذشت، اینقدر همدلی نشون دادی تشکر کنم.

اون زمانا، فکر میکنم که داشتم نوعی عقبگرد تکاملی رو تجربه میکردم و سطح 7 بودم، در حالی که میتونستم سطح 9 رو حل کنم و پیشرفت کنم. یه روز بهت گفتم که من واقعا دوست دارم توی یه وضعیتی باشم که بتونم جنون خودمو زندگی کنم و ادبیاتی هم

که برای بیان احساساتم به کار بردم، خیلی بچه گانه تر از الان به نظر میرسید.

تو هیچ اثری از تمسخر نشون ندادی و گفتی که توی همین سبک زندگی آدم خوبا هم میشه همچین افکاری رو زندگی کرد و ازش لذت برد.

شاید اگر اون زمان درمورد سادیسم و ماهیت مجردش میگفتی، قانع تر هم میشدم. در واقع الان میفهمم که اون زمان واقعا دلم چی میخواست. منظورم این بود که دوست داشتم به شکلی سادیستی زندگی کنم و ماموریت های خودمو طراحی کنم.

اینکه اینقدر دوست داشتی سامانتا زود به زود بهت سر بزنه و حالتو بپرسه، گاهی بهم این حسو میداد که کمابیش حس تنهایی داشتی و شاید تشخیصم اشتباه باشه اما گاهی از هاله ات چنین حسی رو دریافت

میکردم. راستشو بخوای از موجوداتی مثل تو انتظار میره که خیلی متکبرانه تر از این حرفا رفتار کنن و البته به نظرم این خیلی خوبه که اینقدر صمیمی هستی اما گاهی حس میکنم که اعتماد به نفست، به شکل عجیبی کمه.

امشب به این قضیه فکر کردم و سعی کردم که بیشتر درکت کنم. در واقع خیلی وقتا به همچین وضعیتی فکر کردم اما هیچ وقت به نتیجه ای که بتونه قانعم کنه نرسیدم اما این اواخر، یه جورایی این کینه و نفرتی که بابت تنهایی ناخواسته داشتم، داره سبک تر میشه.

میدونی اگر الان من یه فرد مجرد بودم و یکی در وضعیت اجتماعی و ذهنی تو بهم پیشنهاد میداد، به چه دلیلی ممکن بود ردش کنم؟ شاید با خیلی چیزا

نشه فرقی بین قدرت یا ارزش آدما ایجاد کرد ولی سطح تکاملی، یه دارایی خیلی با ارزشه که مسئولیت زیادی رو ایجاد میکنه. این ثروت، مهم ترین الزام به دست آوردنش، کار کردن با انرژی عشق هست. کار کردن با عشق، نیاز به قدرت داره و اگه من نمی تونم الان توی سطح تکاملی مساوی با تو باشم، بابت اینه که هنوز قدرتشو به دست نیاوردم.

وقتی با یه نفر جفت گیری میکنی یا دوست خیلی صمیمی میشی، اونایی که با تو دشمنی دارن، با اونم دشمنی پیدا میکنی و با همون کیفیتی که به تو نفرت میورزن، شروع میکنن به نفرت ورزیدن به اون شخص خاص. تو هم نمیتونی همیشه مراقبش باشی. ولی من از دید خودم به عنوان طرف فرضی ضعیف تر ماجرا میخوام دلیلمو بگم.

دوست داشتن موجودی که قدرتش خیلی از من بیشتره و وفادار موندن بهش و ایجاد تعلق، کار سخت و پر مسئولیتیه چون تو با فردی طرفی که نمیتونی ادعا کنی که چندان خوب میشناسیش. هر چه سطحش بیشتر باشه، ناشناخته های بیشتری هم داره و تا جایی که دیدم، موجوداتی که به سطوحی مثل اونچه که تو بهش رسیدی رسیدن، خیلی خیلی کم هستن. تو عملا دایره ی انتخاب چندانی نداری و حدس میزنم گاها امید میبندی که موجوداتی که دنیا ندیده تر از خودت هستن بتونن همراهت بشن و نوعی تعلق رو درونت ایجاد کنن.

آدم دوست داره به خاطر عشقش، خودش رو به شکلی به زحمت بندازه و بخشی از انرژی مفیدش رو برای بهبود کیفیت زندگیش صرف کنه. دست فردی مثل من

که خیلی سطح تکاملیش پایین تره، پیش موجودی مثل تو، خیلی خالیه و حتی نمیتونم تبدیل به یه دوست چندان صمیمی شم.

شاید از آخرین باری که با یه موجود همسطح خودت رابطه ی عاشقانه داشتی خیلی گذشته باشه. فرهنگای سنتی، میگن با یکی باش که پولش اندازه ی خودت باشه یا ظاهرش بهت بخوره، به اندازه ی خودت خوشگل باشه یا از این معیارای سطحی نگرانه ولی اینکه یکی چقدر قدرت عشق ورزیدن داره، معیار سطحی نگرانه و شرم آوری نیست و شاید بهترین معیار انتخاب فردی باشه که میخوای هم مسیرش بشی و بهترین خاطراتت رو باهاش بسازی.

شاید بشه گفت همیشه حداقل یه موجودی توی این دنیا هست که بیشتر از همه تونسته رشد کنه و صرفا

خوده خدا هست که میتونه درکش کنه و تصور همچین وضعیتی، بیش از پیش قانعم میکنه که ما لزوما به صورت جفت آفریده نشدیم. چیزی که رنج‌آور و ناراحت کننده است، این نیست که شوهر یا زنی نداشته باشی، رنج آور اینه که حس کنی کسی درکت نمیکنه و نمی تونه اون عشقی که نیاز داری رو بهت عرضه کنه.

به نظرت این شبیه یه جور تجارت سادیستی با خدا نیست؟ تصورش مسخره است اما چی باعث میشه که یه موجودی بخواد اینقدر از عرف رایج فاصله بگیره و تجاربی رو به دست بیاره که ممکنه تمام روابط دوستانه و خونوادگیش رو تحت تاثیر قرار بده؟

به نظرم تو رنج تنهایی و درک نشدن رو مدیریت میکنی چون در عوضش میتونی شاهد مهم ترین

اتفاقات دنیا باشی. میتونی کوچکترین حرکت ها و تغییرات رو ببینی. تو یه موجود صاحب ثروت و قدرتی و مجبور نیستی خیلی از ترس ها و موقعیت‌های حقارت آمیز رو تجربه کنی. ترس اینکه زورکی بفرستنت سربازی یا شوهرت بدن یا ناخواسته حامله بشی رو مجبور نیستی که داشته باشی. مجبور نیستی در حالی زندگی کنی که هشتت گرو نهته یا فشار روانی خیلی از انتقادای کپک زده رو تحمل کنی.

به نظرم اگه موجودات این دنیا به همین اندازه که به من، توی این چند سال در مورد سیستم تکامل یاد دادید، میتونستن این سیستم رو درک کنن و نسبت به تکامل پیدا کردن و مزیت هاش خوشبین بشن، خیلیا پیدا میشدن که شانس خودشون رو برای همسطح شدن با تو و انتخاب تو امتحان میکردن یا مثلا سعی

میکردن که بهت برسن تا بتونن دوست صمیمیت باشن.

این واقعا حیف از زندگیه که میگذره و هنوز خیلی از درک کردن ذهن موجوداتی مثل تو دور هستم. ولی به‌نظرم این اصلا غیر ممکن نیست که یه جامعه بتونه به طور جمعی، توی سطوحی که هنوز لمسشون نکردیم زندگی کنن و هیشکی توی مسیر تکاملش، تنهایی رو تجربه نکنه.

راستش چند مدته که دوست داشتم میتونستم دوباره بررسی کنم و ببینم که سطح چندم هستم. این مدت سعی کردم که حواسم به اون افکار ویروسی که منو توی سطح 11 نگه میداره باشه و ازشون تاثیر نگیرم. بعد اینکه اون کتاب، درمورد تشخیص سطح بود رو

منتشر کردم، یه سری از دوستای سابقم خیلی اذیتم کردن.

ببین من عقیده دارم که حسادت، به خودی خود چیز بدی نیست. آدمای خوب، وقتی حسودیشون میشه حتی ممکنه سعی کنن دوست صمیمی تری برای فردی باشن که براشون تحسین برانگیزه و حسرت داشته‌هاشو دارن. ولی این بدجنسا، یه انرژی ای میفرستن که واقعا اذیتم میکنه. الان کنجکاوم ببینم چقدر تا سطح 17 فاصله دارم و کی میتونم ازش فراتر برم ولی یه چیزی خیلی اذیتم میکنه. هر بار که اینقدر خالصانه، حسودی شرارت آمیز دوستای سابقم رو میبینم، اون حس تعلق و تصویر خوبی که ازشون داشتم، بیش از پیش خراب میشه و از بین میره و دیگه نمی تونم دوستشون داشته باشم.

.

.

.

سلام وقتتون بخیر باشه. ساعت نزدیک 3 بعد از ظهره و بعد از چند روز، سراغ این کتاب اومدم. توی این مدت، خوابای زیادی دیدم و اونقدری بودن که بتونن منو به یه جمع بندی درمورد مفهوم سطح 46 برسونن. آخرین خوابی که به یاد میارم از این قراره که داشتم به کمک خواهرم، یه سری از خرت و پرتای الکترونیکیمو جمع میکردم، منجمله یه سری گجت و لوازم جانبیشون.

یه گوشی کهنه داشتم که ازش استفاده ی خاصی هم نمیکردم و یه سیمکارت قدیمی هم روش بود که برام

دیگه استفاده‌ی خاصی نداشت. من میخواستم این گوشی رو روشن کنم چون حس کردم که یکی یه پیام روی سیمکارتش فرستاده و کنجکاو بودم که بخونمش.

در جریان خوابم مطمئن نبودم اما حدس زدم که پیغام از طرف مادر سیریانیم هست و ازم خواسته که دیگه بهش پیام ندم و نمیخواد دیگه باهام صحبتی داشته باشه. توی خوابم هم خوب میدونستم چی ناراحتش کرده و باعث شده که همچین پیامی بفرسته و بلافاصله یاد نوشته های اخیرم توی کتابام افتادم که در جریانشون گفته بودم دوست ندارم با خونواده ی سیریانیم حرف بزنم چون در نظرم موجودات سطحی‌نگری هستن.

چیزی که برام جالب جلوه کرد این بود که از شنیدن همچین خبری، احساس ناراحتی خاصی بهم دست نداد. حتی حس کردم که مادر سیریانیم متوجه شده که اخیرا ارتباطم با مادر زمینیم بهتر شده و وقت زیادی رو باهاش میگذرونم و خودشو باهاش مقایسه کرده.

اخیرا بنا به دلایلی، بیشتر با مادر زمینیم صحبت میکنم و ما یه گفت و گوی خاصی داشتیم که بعید نیست به گوش خونواده ی سیریانیم رسیده باشه.

قضیه از این قراره که یکی دو هفته پیش، یه سری لوازم آرایشی بهداشتی خریدم و با مامانم اینا نشستیم این بسته ها رو باز کردیم و توضیح دادم که هر کدوم چی هستن و به چه دردی میخورن و بین خودمون تقسیم شون کردیم. بعد اونم هر روز واسه

مامانم کرم مرطوب کننده و سرم زیر چشم و ازین کص و شعرا میزنم و به همین بهونه، همدیگه رو بیشتر می‌بینیم و شروع میکنیم به حرف زدن. جدای از این موضوع، هی دنبالش میوفتم که بذار آرایشت کنم و خوشم میاد که این وسایل آرایشی رو روی یکی امتحان کنم و به این بهونه هم دوباره گاهی وقت میگذرونیم و کلی حرف میزنیم.

اینطوری نیست که دیگه هیچ مشکلی نداشته باشم باهاش. صرفا بیشتر حرف زدیم.

یه روزی، حین حرف زدن با خواهرم، صحبت به اینجا رسید که بهم انتقاد کرد: چرا دوستاتو اینقدر راحت ول میکنی و گردنشون نمیگیری؟

این انتقادو قبلا هم کرده بود و من حرفی برای گفتن نداشتم و نوعی حس شرم هم بهم دست داد ولی

باعث نشد با کسایی وقت بگذرونم که خوشم ازشون نمیاد. این سری به خواهرم گفتم که خودتم اگر تو رودروایسی نبودی، خیلی از رفیقاتو ول میکردی و وقتتو براشون صرف نمیکردی. منم دوست ندارم برای کسی وقت بذارم که به نظرم موجود سطحی نگری هست و موضوعاتی که می تونی باهاش صحبت کنی خیلی محدوده.

این سری بالاخره خواهرم قانع شد. حرفا که به گوش مادر زمینیم رسید، گفت تو معمولا باهام یه صحبتی داری، این یعنی من سطحی نگر نیستم؟

منم صادقانه گفتم که همصحبت بدی نیستی و میشه باهات درمورد موضوعات متنوعی حرف زد. گرچه همینکه از اون ننه ها نیستی که میخوان بچه رو هرجور شده شوهر بدن، راضی ام ازت.

حس میکنم مامانم این اواخر، باهام بهتر برخورد میکنه و خوشش ازم اومده. کمتر اذیتم میکنه و حتی امروز گفت چرا نیومدی خبرم کنی که با هم صبحونه بخوریم و تنهایی شروع کردی.

حالا ما موقع صبحونه چیکار میکنیم؟ اون موقع، اوج حرافی کردنمون هست و معمولا به گوزیدن همدیگه میخندیم.

من کلا یه بار موفق شدم در هوشیاری کامل، به طور مستقیم با مادر سیریانیم صحبت کنم و اونم زمانی بود که سامانتا چنل شد. خلاصه ی کلامش این بود که زودتر جمع کن و بیا خونه، و خب من خوشم از این قضیه نیومد که هنوز منو یه بچه کوچولو میبینه که باید بیاد خونه.

درمورد این اصالت و اینکه پدر و مادرت کیا هستن و چقدر توی دنیا به این موضوع اهمیت میدن، انتقادا و گلایه های زیادی دارم که خیلی هاشو بارها توی کتابای قبلی هم گفتم و با توجه به موضوع این کتاب، بد نیست دوباره هم بهشون اشاره کنم. خلاصه ی انتقادام اینه:

این تعلقاتی که صرفا بر پایه ی هم خون بودن ایجاد میشه، بعضا میتونه خیلی هم سمی و بیمارگونه باشه و دل بستن بهشون، لزوما کمکی به رشد آدم نمیکنه.

با این وجود، تا دلتون بخواد ستاره ای هایی رو دیدم که به ننه باباشون و به قولا اصالتشون مینازن و فکر میکنن اگه پدر و مادرشون توی آسمونا اسم و رسمی دارن پس میتونن به خاطرش حس با ارزش بودن داشته باشن و یا بعضا از بقیه سرتر هستن. بعد کسی

هم بد نگاهشون کنه، این حس بهشون دست میده که دارن بابت داشته هاشون مورد حسادت قرار میگیرن و دعوتت میکنن که با حسادت، روح خودت رو آلوده نکنی.

انتظار دارید بقیه وقتی میبینن ننه باباتون الهه های آسمونی هستن چیکار کنن؟ کام بک بزنن به کص ننه‌شون و سوراخ خروجیشون رو عوض کنن؟ یا چون ننه بابای خاصی دارید قراره خودتون هم گل متفاوتی به سر ما بزنید؟ به نظرم تنها افرادی که از ننه باباشون خیر کلفتی میبرن دورگه ها هستن چون قدرت فیزیکی بیشتری به دست میارن وگرنه دورگه بودن اون یاروها هم دلیلی بر این نیست که بتونن به لحاظ معنوی، سریعتر رشد کنن.

اگه الان یه بشر زمینی بودم و دستمو جلوی ننه بابای سیریانیم دراز میکردم و میگفتم زندگیم سخته و عشقی دریافت نمیکنم و امیدی ندارم که بتونم آینده‌ای داشته باشم که درونش حس تعلق و امنیت رو تجربه کنم، چی بهم میگفتید؟ چه ایده ای داشتید که بتونه قانعم کنه که زندگی ارزشش رو داره؟ چطور میخواید بهم امید بدید که با تلاش، به چیزی برسم که خودتون برای رسیدن بهش لزوما تلاش نکردید و به ارثش بردید؟

اگه از خون خودت نبودم حاضر میشدی منو به خونه‌ات دعوت کنی یا بذاری با پسرت عروسی کنم؟ منو به کیرتون هم حساب نمیکردید. شما سیریانی ها اینطوری هستید. یه قبیله تون که معروفن به تحقیر کردن بقیه بابت درس نخوندن و اهل علم نبودن و یه

قبیله تون که اتفاقا فک و فامیل من به حساب میاید، سرتون تو هواست و احدی رو به کیرتون حساب نمیکنید. فکر میکنید چون ازتون دورم فراموشتون کردم؟ تو همین زندگی زمینیم بارها هم قبیله ای‌هاتون رو دیدم و ازتون زیاد بهم رسیده. اینطوری هستید که اصلا متوجه نمیشید یه آدمی پیشتونه و ممکنه برای احساسات یه عروسک جنسی مومی، بیشتر از احساسات یه آدم ارزش قائل بشید. بعدم که آدم از کصشعر بودنتون خسته میشه و ولتون میکنه، ناراحت میشید و طلبکار که چرا بیشتر برام وقت نذاشتی و کمکم نکردی؟ بیاید برید تو کونم.

شاید تا الان وضع سیاره تون نسبتا خوب بوده و حالشو بردید، ولی دلتونو به این وضع خوش نکنید چون همین الانشم وضعتون تفاوت محسوسی با

آخرین باری پیدا کرده که پیشتون زندگی میکردم. ثروت موروثی، دیر یا زود تموم میشه و وقتی بهش چیزی اضافه نکنید، میتونید انتظار داشته باشید که انواعی از فقر رو تجربه کنید. خدا رو شکر که یه شوهر رپتال گیرم اومد و مجبور نیستم بعد مردنم بیام اونجا زندگی کنم وگرنه باید دوباره چس چسا و نگاهای تحقیر آمیزتون رو تحمل میکردم.

من نیازی ندارم که به نژاد یا موقعیت اجتماعی ننه بابام بنازم تا بتونم تجربه ی بهتری از زندگی داشته باشم و فکر هم نمیکنم بچه های همچین آدمایی بتونن آینده ی بهتری داشته باشن. این مشکل خودتونه که نمیتونید بقیه ی مردم دنیا رو مثل بچه و همخون خودتون ببینید و براشون وقت بذارید. عقیم بودن

خودتون در عشق و محبت ورزیدن رو گردن بچه ای که ولتون کرده نندازید.

من چند تا بچه ی دورگه دارم که شاید هرگز هم نخوام باهاشون تو یه خونه زندگی کنم اما عملا الگوی زندگیشون هستم، مثل خیلی از بچه های دیگه که کتابامو میخونن و همیشه برام نامه مینویسن و سوال میپرسن. کلی دوست و رفیق پیدا کردم که باهام ارتباط ذهنی دارن و براشون مایه میذارم و با همدیگه ماموریت میریم و این تعلقاتی که بینمون هست، ارتباطی به ژن و همنژاد بودن نداره. ارتباط به این داره که دوست داریم رشد کنیم و با انرژی عشق کار کنیم. اگه بخوام دلمو به ننه بابای سیریانی الهه صفت و نژادم خوش کنم، تبدیل به چه آدمی برای اطرافیانم میشم؟ چه بلایی سر سلامت روان بچه های دورگه ام

میاد؟ این نازیدنای فاشیستی، در ظاهر ممکنه قشنگ باشه ولی تاثیر خیلی بدی روی گسترش انرژی عشق داره.

.

.

.

جمع‌بندی

شما می تونید بارها و بارها مراقبه انجام بدید و روی سطوحی که توی این کتاب معرفی شدن تمرکز کنید و ببینید که موضوع مشترک خواباتون چیه. حتی میتونید سراغ سطوحی برید که کسی سراغشون نرفته و مرموز هستن یا درموردشون هنوز چیزی نشنیدید و ببینید که آیا واقعا این روش رویابینی، جواب میده یا نه.

چنانچه توی تفسیر و بررسی خواباتون مشکل دارید، میتونید به کتابایی که در این مورد نوشته شده مراجعه کنید. به شخصه یه سری کتاب با عنوانای مشترک تعبیر خواب روانشناختی نوشتم ولی زیاد محتوای پر و پیمونی ندارن و میتونه اشتباهات زیادی هم درونشون باشه. الان توی زمین هم نویسنده های زیادی درمورد بررسی روانشناختی خواب ها کار میکنن و کتابای بهتری رو می تونید پیدا کنید. اگر اهل تمدنای تکامل یافته باشید هم به راحتی میتونید یه عالمه کتاب در مورد این موضوع پیدا کنید.

بقیه ی حرفای مهم رو اول کتاب گفتم و امیدوارم که بهشون توجه داشته باشید.

تعلقی که می تونید بین خودتون و دیگران شکل بدید، میتونه منشا قدرت باشه. این بخصوص درمورد زمانی

که رفته رفته سرشناسی اجتماعی تون افزایش پیدا میکنه یا به عنوان یه سیاستمدار یا هنرمند شناخته میشید، خیلی صدق میکنه و کیفیت ارتباط شما، تعیین میکنه که این تعلقات و دل بستن بهشون، قراره باعث رشدتون بشه یا به نابهنجاری های روانیتون دامن بزنه.

شاید تشخیص نابهنجاری درون تعلقات فرد گرایانه تر زندگی، کار دشواری نباشه اما پیوندی که با یک جامعه برقرار میکنید، ویژگی های ریز و درشت زیادی داره و مهارت های درون دو سطح اخیر، می تونه بسیار کاربردی واقع بشه تا تحلیل مناسبی انجام بدید.

شاید بشه گفت که در سطح 45، ما روش هایی رو یاد میگیریم که کمک میکنه تا نگاه انتقادی تری به مفهوم تعلق پیدا کنیم و از تولید خلاقانه ی این احساس،

برای طراحی مبارزاتی که درونشون قرار میگیریم استفاده کنیم. مهارت های سطح 46، شامل کشف و شناسایی ویروس های روانی مرتبط با تعلقه که لزوما حالت آشکاری ندارن. اونا ممکنه سعی کنن توی یه پوسته ی مظلوم و معصوم، پنهان بشن و روی روند رشدتون تاثیر منفی بذارن. ولی شما می تونید به کمک ابزارهای فکری، ایده هایی رو برای شناسایی شون طراحی کنید و به شکل آگاهانه ای ازشون تاثیری نگیرید.

شاید بهتر باشه دوباره بگم که اگر حرفی برای گفتن داشتید کافیه در حین مراقبه، یه پیغام ذهنی ارسال کنید. به ساده ترین شکل ممکن، یه پیغام بفرستید و بدونید که خیلی خوشحال میشم نظراتتون رو دریافت کنم.

خلاصه ای از مفهوم سطوح تکاملی، از سطح منفی 1 تا مثبت 46

1. بعد منفی یک: توهم_ بعد صفر: انگیزه، معنا_ بعد یک: هدف، جهت
2. جریان اندیشه (منطق افکار، ایجاد ارتباط علت و معلولی ساده در افکار)
3. ارتباط (به منظور ساخت فرهنگ)
4. نطق
5. تعلیم
6. شهود
7. درک احساسات (همدلی، همزاد پنداری)
8. خلق تجربه (برای خود و دیگران)

9. مبارزه با نابهنجاری (تفکیک خیر از شر)
10. خوشبینی (تفکیک خوشبینی بهنجار از نابهنجار)
11. وفاداری
12. خلق تجارب سطح بالا برای افرادی که قادر به لمسش نیستن
13. درک اونچه که گفته نمیشه
14. وجهه ی اجتماعی، سرشناسی، کاریزما
15. اشتیاق
16. باور
17. تغزل، نماد پردازی، صراحت یا عدم صراحت
18. مهندسی معکوس
19. تعصب، غیرت
20. شبیه سازی

21. سکاندار، برنامه ریزی آگاهانه‌ی ناخودآگاه دیگران
22. کلکسیون سازی
23. چیزی مثل قدردانی. دیدن و ارزیابی و استفاده از پتانسیل‌ها، با توجه به هدفی که توی ذهن داریم. این مهارت می‌تونه کمک کنه تا چیزای به درد نخوری که سعی میکنن خودشونو مهم جلوه بدن یا به خاطر عرف، زیادی بهشون بها داده شده هم ببینیم و از نتایج تحلیل‌مون حذفش کنیم.
24. قدرت طراحی خلاقانه‌ی پارامترای تحلیل احساسات فردی (این روش تحلیل، کمک میکنه تا رفتارا و الگوهای فکری آینده‌ی فرد یا جمعو هم پیش بینی کرد)

25. سایه‌های گذشته. داستانی که پشت سر موجوده و تحلیل بهینه‌اش.
26. الگوهای حذف داده. آنتی پروپاگاندا
27. توانایی شناخت و حذف داده‌هایی که دروغ هستن. دروغایی که به طور مستقیم بیان نمیشن اما طوری طرح ریزی شدن که از طریق تحلیل داده‌های آشکار اما دروغین یا غیر مهم، بهشون برسی و باورشون کنی. دروغی که عمدا پنهان شده تا باورپذیر جلوه کنه.
28. تکنیک کشف و افشای دروغ سه لایه به جهت منحل کردن یک سیستم
29. دیدن بازتاب انعکاس. دیدن تاثیری که توی بخش نابهنجار ناخودآگاه و ذهن یه عده میذاری ولی سعی دارن این تاثیرو کتمان کنن.

30. شک شهودی. گاها چیزای بیشتری برای شک کردن وجود داره اما ممکنه که ذهن خودآگاه، قادر به شناساییش نباشه. با این وجود، شک شهودی به عنوان یه پارامتر تحلیلی در نظر گرفته میشه.
31. طرح تلقین، آشنایی با مفهوم تلقین و نقشی که در طراحی ناخودآگاه جمعی داره و استفاده از این ادراک، جهت بهینه‌سازی قضاوت و تحلیل
32. طراحی تلقین، آشنایی با نحوه‌ی طرح ریزی تلقین های بهینه برای ارتباط گرفتن با ناخودآگاه جمعی. تولید کننده‌ی طرح تلقین.
33. توانایی‌های کشف الگوهای حقارت
34. توانایی‌های افشای الگوهای حقارت
35. کشف الگوهای سالم و فاسد کسب عزت نفس

36. طراحی الگوهای افشای الگوهای سالم و فاسد کسب عزت نفس
37. کشف الگوهای نابهنجاری مظلوم نما (انتقاد به موقع یا زودهنگام نسبت به نابهنجاری‌ای که سعی داره خودشو پنهان کنه یا بی خطر نشون بده.)
38. شناسایی و نقد الگوهای مرتبط با جبرگرایی که سعی دارن یه موجود بعضا بی مسئولیت رو قربانی و ناچار نشون بدن.
39. کشف زمانی که بهتره ناامید شد و از یه موضوع دست کشید.
40. مهربانی
41. کشف و شناسایی الگوهای ویروسی مرتبط با مهربانی
42. خلاقیت در مهربانی ورزیدن

43. درک مفهوم سادیسم. سادیسم به خودی خود نه مثبته و نه منفی. لازمه ازش در جهت مثبتی استفاده کرد.
44. کشف الگوهای نابهنجار سادیستی
45. تعلق
46. شناسایی الگوهای ویروسی تعلق